

کور او غلو و کچل حمزه



صمد بهرنگی

ادبیات کودکان

کوراوغلو و کچل حمزه

چند سال پیش در آذربایجان پهلوان جوان مردی بود به نام کوراوغلو. کوراوغلو پیش از آن که به پهلوانی معروف شود، روشن نام داشت. پدر روشن را علی کیشی می گفتند. علی مهتر و ایلخی بان حسن خان بود. در تربیت اسب مثل و مانندی نداشت و با يك نگاه می فهمید که فلان اسب چگونه اسبی است.

حسن خان از خان های بسیار ثروت مند و ظالم بود. او مثل دیگر خان ها و امیران نوکر و قشون زیادی داشت و هر کاری دلش می خواست می کرد: آدم می کشت، زمین مردم را غصب می کرد، باج و خراج بی حساب از دهقانان و پیشه وران می گرفت، پهلوانان آزادی خواه را به زندان می انداخت و شکنجه می داد. کسی از او دل خوشی نداشت. فقط تاجران بزرگ و اعیان و اشراف از خان راضی بودند، آن ها به کمک هم مردم را غارت می کردند و به کار او می داشتند. مجلس عیش و عشرت برپا می کردند، برای خودشان در جاهای خوش آب و هوا قصرهای زیبا و مجلل می ساختند و هرگز به فکر زندگی خلق نبودند. فقط موقعی به یاد مردم و دهقانان می افتادند که می خواستند مالیات ها را بالا ببرند.

خود حسن خان و دیگر خان ها هم نوکر و مطیع خان بزرگ بودند. خان بزرگ از آن ها باج می گرفت و حمایت شان می کرد و اجازه می داد که هر طوری دل شان می خواهد از مردم باج و خراج بگیرند اما فراموش نکنند که باید سهم او را هر سال زیادتر کنند.

خان بزرگ را خودکار می گفتند. خودکار ثروت مندترین و با قدرت ترین خان ها بود. صدها و هزارها خان و امیر و سرکرده و جلا و پهلوان نان خور دربار او بودند

و مثل سگ از او می ترسیدند و فرمائش را بدون چون و چرا، کورکورانه اطاعت می کردند.

روزی به حسن خان خبر رسید که حسن پاشا، یکی از دوستانش، به دیدن او می آید. دستور داد مجلس عیش و عشرتی درست کنند و به پیشواز پاشا بروند.

حسن پاشا چند روزی در خانه حسن خان ماند و روزی که می خواست برود گفت: حسن خان، شنیده ام که تو اسب های خیلی خوبی داری!

حسن خان بادی در گلو انداخت و گفت: اسب های مرا در این دور و بر هیچ کس ندارد. اگر بخوای یک جفت پیش کِشْت می کنم.

حسن پاشا گفت: چرا نخواهم.

حسن خان به ایلخی بانش امر کرد ایلخی را به چرا نبرد تا پاشا اسب های دل خواهش را انتخاب کند.

علی کیشی، ایلخی بان پیر، می دانست که در ایلخی اسب های خیلی خوبی وجود دارند اما هیچ کدام به پای دو کره اسبی که پدرشان از اسبان دریایی بودند، نمی رسد.

روزی ایلخی را به کنار دریا برده بود و خودش در گوشه ای دراز کشیده بود. ناگهان دید دو اسب از دریا بیرون آمدند و با دو تا مادیان ایلخی جفت شدند. علی کیشی آن

دو مادیان را زیر نظر گرفت تا روزی که هر کدام کره ای زایید. علی کره ها را خیلی دوست می داشت و می گفت بهترین اسب های دنیا خواهند شد. این بود که وقتی

حسن خان گفت می خواهد برای مهمانش اسب پیش کِش کند با خود گفت: چرا اسب ها را از چرا باز دارم؟ در ایلخی بهتر از این دو کره که اسب پیدا نمی شود!

ایلخی را به چرا ول داد و دو کره اسب را پای قصر خان آورد. حسن پاشا خندان خندان از قصر بیرون آمد تا اسب هایش را انتخاب کند. دید از اسب خبری نیست و

پای قصر دو تا کره ی کوچک و لاغر ایستاده اند. گفت: حسن خان، اسب های پیش کِشی ات لابد همین ها هستند، آره؟ من از این یابوها خیلی دارم. شنیده بودم که

تو اسب های خوبی داری. اسب خوبیت که این ها باشند وای به حال بقیه.

حسن خان از شنیدن این حرف خون به صورتش دوید. دنیا جلو چشمش سیاه شد. سر علی کیشی داد زد: مردکه، مگر نگفته بودم اسب ها را به چرا نبری! علی کیشی گفت: خان به سلامت، خودت می دانی که من موی سرم را در ایلخی تو سفید کرده ام و اسب شناس ماهری هستم. در ایلخی تو بهتر از این دو تا، اسب وجود ندارد.

خان از این جسارت علی کیشی بیشتر غضب ناک شد و امر کرد: جلا، زود چشم های این مرد گستاخ را در آر.

علی کیشی هر قدر ناله و التماس کرد که من تقصیری ندارم، به خرجش نرفت. جلا زودی دوید و علی را گرفت و چشم هایش را در آورد.

علی کیشی گفت: خان، حالا که بزرگ ترین نعمت زندگی را از من گرفتی، این دو کره اسب را به من بده.

خان که هنوز غضبش فرو ننشسته بود فریاد زد: یابوهای مردنی ات را بردار و زود از این جا گم شو!

علی با دو کره اسب و پسرش روشن سر به کوه و بیابان گذاشت. او در فکر انتقام بود، انتقام خودش و انتقام میلیون ها هموطنش. اما حالا تا رسیدن روز انتقام می بایست صبر کند.

او روزها و شب ها با پسرش و دو کره اسب بیابان ها و کوه ها را زیر پا گذاشت، عاقبت بر سر کوهستان پر پیچ و خمی مسکن کرد. این کوهستان را چنلی بئل می گفتند.

علی کیشی به کمک «روشن» در تربیت کره ها سخت کوشید چنان که بعد از مدتی کره ها دو اسب بادپای تنومندی شدند که چشم روزگار تا آن روز مثل و مانندشان را ندیده بود.

یکی از اسب ها را قیرآت نامیدند و دیگری را دورآت.

قیرآت چنان تندرو بود که راه سه ماهه را سه روزه می پیمود و چنان نیرومند و جنگنده بود که در میدان جنگ با لشگری برابری می کرد و چنان باوفا و مهربان بود که جز کوراو غلو به کسی سواری نمی داد مگر این که خود کوراو غلو جلو او را به دست کسی بسپارد. و اگر از کوراو غلو دور می افتاد گریه می کرد و شیبه می زد و دلش می خواست که کوراو غلو بیاید برایش ساز بزند و شعر و آواز پهلوانی بخواند. قیرآت زبان کوراو غلو را خوب می فهمید و افکار کوراو غلو را از چشم ها و حرکات دست و بدن او می فهمید.

البته دورآت هم دست کمی از قیرآت نداشت.

«روشن» از نقشه ی پدرش خبر داشت و از جان و دل می کوشید که روز انتقام را هر چه بیشتر نزدیک تر کند.

وقتی علی کیشی می مرد، خیالش تا اندازه ای آسوده بود. زیرا تخم انتقامی که کاشته بود، حالا سر از خاک بیرون می آورد. او یقین داشت که «روشن» نقشه های او را عملی خواهد کرد و انتقام مردم را از خان ها و خودکار خواهد گرفت. «روشن» جنازه ی پدرش را در چنلی بل دفن کرد.

«روشن» در مدت کمی توانست نه صد و نود و نه پهلوان از جان گذشته در چنلی بنل جمع کند و مبارزه ی سختی را با خان ها و خان بزرگ شروع کند در طول همین مبارزه ها و جنگ ها بود که به کوراو غلو معروف شد. یعنی کسی که پدرش کور بوده است.

به زودی چنلی بنل پناه گاه ستمدیدگان و آزادی خواهان و انتقام جویان شد. پهلوانان چنلی بنل اموال کاروان های خان ها و امیران و خودکار را غارت می کردند و به مردم فقیر و بینوا می دادند. چنلی بنل قلعه ی محکم مردانی بود که قانون شان این بود: آن کس که کار می کند حق زندگی دارد و آن کس که حاصل کار و زحمت دیگران را صاحب می شود و به عیش و عشرت می پردازد، باید نابود شود. اگر نان هست، همه باید بخورند و اگر نیست، همه باید گرسنه بمانند و همه باید بکوشند تا

نان به دست آید، اگر آسایش و خوش بختی هست، برای همه باید باشد و اگر نیست برای هیچ کس نمی تواند باشد.

کوراوغلو و پهلوانانش در همه جا طرفدار خلق و دشمن سرسخت خان ها و مفت خورها بودند. هیچ خانی از ترس چنلی بنلی ها خواب راحت نداشت. خان ها هر چه تلاش می کردند که چنلی بنلی ها را پراکنده کنند و کوراوغلو را بکشند، نمی توانستند. قشون خان بزرگ چندین بار به چنلی بنل حمله کرد اما هر بار در پیچ و خم کوهستان به دست مردان کوهستانی تارومار شد و جز شکست و رسوایی چیزی عاید خان نشد.

زنان چنلی بنل هم دست کمی از مردان شان نداشتند. مثلاً زن زیبای خود کوراوغلو که نگار نام داشت، شیرزنی بود که بارها لباس جنگ پوشیده و سوار بر اسب و شمشیر به دست به قلب قشون دشمن زده بود و از کشته پشته ساخته بود.

هر يك از پهلوانی ها و سفرهای جنگی کوراوغلو، خود داستان جداگانه ای است. داستان های کوراوغلو در اصل به ترکی گفته می شود و همراه شعرهای زیبا و پرمعنای بسیاری است که عاشق های آذربایجان آن ها را با ساز و آواز برای مردم نقل می کنند.

داستان ربوده شدن قیارات

قیام چنلی بنلی ها رفته رفته چنان بالا گرفت که میدان بر خان بزرگ تنگ شد و موقعی که دید نمی تواند از عهده ی کوراوغلو برآید، ناچار به تمام خان ها و امیران و سرکرده ها و پهلوانان و بزرگان قشون نامه نوشت و آن ها را پیش خود خواند تا مجلس مشورتی درست کند.

وقتی همه در مجلس حاضر شدند و هر کس در جای خود نشست خان بزرگ شروع به سخنرانی کرد:

«حاضران، چنان که خبر دارید، مدتی است که مشتی دزد و آشوب گر در کوهستان جمع شده اند و آسایش و امنیت مملکت را بر هم زده اند. رهبر این دزدان غارت گر مهترزاده ی بی سر و پای است به نام کوراوغلو که در آدم کشی و دزدی و چپاول مثل و مانند ندارد. هر جا و در هر گوشه ی مملکت هم که دزدی، آدم کشی و ماجراجویی وجود دارد، داخل دسته ی او می شود. روز به روز دار و دسته ی کوراوغلو بزرگ تر و خطرناک تر می شود. اگر ما دست روی دست بگذاریم و بنشینیم، روزی چشم باز خواهیم کرد و خواهیم دید که چنلی بنلی ها همه ی سرزمین ها و اموال ما را غصب کرده اند. آن وقت یا باید دست و پای مان را جمع کنیم و فرار کنیم یا برویم پیش این راه زن های آشوب گر نوکری و خدمت کاری کنیم. تازه معلوم نیست که خداوند يك ذره رحم در دل این خائنان گذاشته باشد... خان ها، امیران، سرکردگان، پهلوانان به شما هشدار می دهم: این دزدان آشوب گر به مادر و برادر خود نیز رحم نخواهند کرد.

خطر بزرگی که امنیت مملکت را تهدید می کند، مرا مجبور کرد که امر به تشکیل این مجلس بدهم. اکنون تدبیر کار چیست؟ چگونه می توانیم این دزد ماجراجو را سر جایش بنشاتیم؟ آیا این همه نجیب زاده و این همه خان محترم و پهلوان و سرکرده ی به نام از عهده ی يك مهترزاده ی بی سر و پا بر نخواهند آمد؟..»

خودکار نطقش را تمام کرد و بر تخت جواهر نشانش نشست. اهل مجلس کف زدند و فریاد برکشیدند: زنده باد خودکار، ضامن امنیت ملک و ملت!.. مرگ بر آشوب طلبان چنلی بنل!...

صدای فریاد اهل مجلس دیوارها را تکان می داد. خودکار با حرکت سر و دست جواب خان ها و سرکرده ها را می داد. بعد که صداها خوابید، جر و بحث شروع شد. یکی گفت: اگر پول زیادی بدهیم، کوراوغلو دست از راه زنی بر می دارد. دیگری گفت: همان املاک دور و بر چنلی بنل را به کوراوغلو بدهیم که هر طور دلش خواست از مردم باج و خراج بگیرد و دیگر مزاحم ما نشود.

دیگری گفت: کسی پیش کوراوغلو بفرستیم ببینیم حرف آخرش چیست. پول زمین هر چقدر می خواهد، بدهیم و آشتی کنیم.

«حسن پاشا» نیز در این مجلس بود. او حاکم توقات بود. همان کسی بود که حسن خان به خاطر او چشمان علی کیشی را درآورده بود. حسن پاشا دست راست خان بزرگ بود. در مهمانی های خودکار همیشه سر سفره می نشست و هنگامی که خودکار کسالتی داشت، بر سر بالین او چمباتمه می زد و راست یا دروغ خود را غمگین نشان می داد. فوت و فن قشون کشی را هم می دانست. تک تک آدم های قشون مثل سگ از او می ترسیدند و مثل گوسفند از بالادست های خود اطاعت می کردند.

غرض، حسن پاشا در مجلس خودکار بود و هنوز حرفی نزده بود. خودکار پیشنهاد همه را شنید و عاقبت گفت: هیچ کدام از پیشنهادهای شما آشوب چنلی بئل را علاج نمی کند. اکنون گوش کنیم ببینیم حسن پاشا چه می گوید.

خان ها و امیران در دل به حسن پاشا فحش و ناسزا گفتند. آخر خان ها و امیران و بزرگان همیشه به جاه و مقام یکدیگر حسودی می کنند. آن ها آرزو می کنند که نزد خان بزرگ عزیزتر از همه باشند تا بتوانند با آزادی و قدرت بیشتری از مردم باج و خراج بگیرند و بهتر عیش و عشرت کنند.

حسن پاشا بلند شد، تعظیم کرد و زمین زیر پای خودکار را بوسید و گفت: خودکار به سلامت باد، من سگ کی باشم که مقابل سایه ی خدا لب از لب باز کنم اما اکنون که امر مبارک خودکار بر این است که من کم تر از سگ هم حرفی بزنم، ناچار اطاعت می کنم که گفته اند: «امر خودکار فرمان خداوند است.»

حسن پاشا تعظیم دیگری کرد و گفت: خودکار به سلامت باد، من کوراوغلو را خوب می شناسم. او را با هیچ چیز نمی شود آرام کرد مگر با طناب دار. چشمان پدر گستاخش را من گفتم درآوردند، اکنون نیز میل دارم کوراوغلو را با دستان خودم خفه کنم. تا این راه زن زنده است آب گوارا از گلوی ما پایین نخواهد رفت. باید به چنلی بئل لشکر بکشیم. يك لشکر عظیم که گردش چشمه ی خورشید را تیره و تار کند

و اول و آخرش در شرق و غرب عالم باشد. البته باز امر، امر مبارک خودکار است و ما سگان شماییم و جز واق واق چیزی برای گفتن نداریم.

حسن پاشا باز تعظیم کرد و زمین زیر پای خودکار را بوسید و بر جای خود نشست. مجلس ساکت بود. همه چشم به دهان خودکار دوخته بودند. عاقبت خودکار گفت:

آفرین، حسن پاشا، آفرین بر هوش و فراست تو. راستی که سگ باهوشی هستی.

حسن پاشا از این تعریف مثل سگ ها که جلو صاحب شان دم تکان می دهند تا شادی و رضایت شان را نشان دهند، لبخند زد و خود را شاد و راضی نشان داد: بعد خودکارگفت: ما جز لشگر کشی به چنلی بئل چاره ای نداریم. لشگر کشی این دفعه باید چنان باشد که از بزرگی آن لرزه بر تخته سنگ های چنلی بئل بیفتد. حسن پاشا، تو از این ساعت اختیار تام داری که هر طوری صلاح دیدی سربازگیری کن و آماده ی حمله باش. تو فرمانده کل قشون خواهی بود. تدارک حمله را ببین و کار ماجراجویان کوهستان را تمام کن. اگر کوراوغلو را از پای درآوردی، تو را صدراعظم خودم می کنم.

خان بزرگ بعد رو کرد به اهل مجلس و گفت: حاضران، بدانید و آگاه باشید که از این ساعت به بعد حسن پاشا فرمانده کل قشون است و اختیار تام دارد. هر کس از فرمان او سرپیچی کند، طناب دار منتظر اوست.

اهل مجلس ندانستند چه بگویند. دل های شان از حسد و کینه پر شده بود.

حسن پاشا از مجلس خودکار خارج شد و بدون معطلی به توقات رفت و سربازگیری را شروع کرد. در حین سربازگیری با پهلوانان و سرکردگان زیردست خود شورای جنگی ترتیب می داد که نقشه ی حمله به چنلی بئل را بکشند. در یکی از این شوراها مهتر مورتوز که پهلوان بزرگی بود، به حسن پاشا گفت: پاشا به سلامت، ما خاک پای خودکار و شما هستیم و می دانیم که فرمان شما، فرمان خداوند است و هیچ کس حق ندارد از فرمان شما سرپیچی کند اما این هم هست که تا وقتی کوراوغلو بر پشت قیرآت نشسته، اگر مردم تمام دنیا جمع شوند، باز نمی توانند مویی از سر او

کم کنند. اگر می خواهید کوراوغلو از میان برداشته شود، اول باید اسبش را از دستش درآوریم والا جنگیدن با کوراوغلو نتیجه ای نخواهد داشت.

حرف مهترمورتوز به نظر حسن پاشا عاقلانه آمد. گفت: مورتوز، کسی که درد را بداند درمان را هم بلد است. بگو ببینم چطور می توانیم قیرآت را از چنگ کوراوغلو درآوریم؟

مهتر مورتوز گفت: پاشا به سلامت، قیرآت را که نمی شود با پول خرید، يك نفر از جان گذشته باید که به چنلی بئل برود یا سرش را به باد بدهد یا قیرآت را بدزد و بیاورد.

حسن پاشا به اهل مجلس نگاه کرد. همه سرها به زمین دوخته شده بود. از کسی صدایی برنخاست، ناگهان از کف شکن مجلس پسر ژنده پوش پابرنه ی کچلی برپاخواست. اهل مجلس نگاه کردند و کچل حمزه را شناختند. کچل حمزه نه پدر داشت و نه مادر و نه خانه و زندگی. هیچ معلوم نبود از کجا می خورد و کجا می خوابد. به هیچ مجلس و مسجدی راهش نمی دادند که کفش مردم را می دزدد. سگ محل داشت، او نداشت. حالا چطوری در این شورای جنگی راه پیدا کرده بود، فقط خودش می دانست که از قدیم گفته اند، کچل ها هزار و يك فن بلدند.

غرض، حمزه به وسط مجلس آمد و گفت: پاشا، این کار، کار من است. این جا دیگر پهلوانی و زور بازو به درد نمی خورد، حقه باید زد. و حقه زدن شغل آبا و اجدادی من است. اگر توانستم قیرآت را بیاورم که آورده ام، اگر هم نتوانستم و کوراوغلو مچم را گرفت، باز طوری نمی شود: بگذار از هزاران کچل مملکت يك سر کم بشود.

حسن پاشا گفت: حمزه، اگر توانستی قیرآت را بیاوری، از مال دنیا بی نیازت می کنم.

حمزه گفت: پاشا، مال دنیا به تنهایی به درد من نمی خورد.

پاشا گفت: ترا حمزه بیگ می کنم. مقام بیگی به تو می دهم.

حمزه گفت: نه، پاشا. این هم به تنهایی گره از کار من نمی گشاید.

حسن پاشا گفت: ترا پسر خودم می کنم.

حمزه گفت: نه، قربانت اهل مجلس گردد! من هیچ کدام این ها را به تنهایی نمی خواهم و تو هم که هر سه را یک جا به من نمی دهی. بگذار چیزی از تو بخواهم که برای من از هر سه ی این ها قیمتی تر باشد و برای تو ارزان تر.

حسن پاشا گفت: بگو ببینم چه می خواهی؟

حمزه گفت: پاشا، من دخترت را می خواهم.

حسن پاشا به شنیدن این سخن عصبانی شد، مشت محکمی بر دسته ی تخت زد و فریاد کشید: این احمق بی سر و پا را بیرون کنید. یک بابای کچلی بیشتر نیست می خواهد داماد من بشود...

اگر مهتر مورتوز به داد کچل نرسیده بود، جلادان همان دقیقه او را پاره پاره می کردند. مهتر مورتوز جلو جلادان را گرفت و به حسن پاشا گفت: قربانت گردم پاشا، مگر فرمان خان بزرگ را فراموش کرده اید که باید هر طوری شده کار کوراوغلو را تمام بکنیم؟

حسن پاشا آرام شد و پیش خود حساب کرد دید که راهی ندارد جز این که باید کچل حمزه را راضی کند. بنابراین به حمزه گفت: آخر آدم احمق، تو در این دختر چه دیده ای که او را بالاتر از همه چیز می دانی؟

حمزه گفت: پاشا، خودت می دانی که کچل ها همه فن حریف می شوند. من هم که خوب دیگر، بالاخره حساب دخل و خرج خودم را می کنم. می دانم که تو نمی آیی این سه چیز را یک جا به من بدهی. یعنی هم مال و ثروت بدهی، هم مرا حمزه بیگ بکنی و هم پسر خودت. اما اگر دخترت را بگیرم، می شوم داماد تو. و داماد آدم مثل پسرش است دیگر. بعد هم که مال و ثروت و مقام خود به خود خواهد آمد.

تمام اهل مجلس بر هوش و فراست حمزه آفرین گفتند. حسن پاشا به فکر فرو رفت. هیچ دلش نمی آمد دختر خودش را به کچل حمزه بدهد اما از طرف دیگر فکر می کرد

که اگر قیرآت به دست بیاید، کوراوغلو درب و داغون خواهد شد و آن وقت مقام صدراعظمی به او خواهد رسید. بنابراین گفت: حمزه، قبول دارم.

حمزه گفت: نه پاشا، این جواری نمی شود. زحمت بکش دو خط قول نامه بنویس و پایش را مهرکن بده من بگذارم به جیب بغلم، بعد مهلت تعیین کن، اگر تا آخر مهلت قیرآت را آوردم، دختر را بده، اگر نیاوردم بگو گردنم را بزنند.

حسن پاشا ناچار دو خط قول نامه نوشت و پایش را مهر کرد و داد به دست کچل حمزه و مهلت تعیین کرد. کچل حمزه کاغذ را گرفت و تا کرد گذاشت به جیب بغلش و با سنجاق بزرگی جیبش را محکم بست و گفت: پاشا، حالا اجازه بده من مرخص شوم.

اکنون ما حسن پاشا و دیگران را به حال خود می گذاریم که تدارک قشون کشی و حمله به چنلی بئل را ببینند و می رویم دنبال کچل حمزه.

کچل چارق هایش را به پا کرد، «زنگال» هایش^۱ را محکم پیچید، مشتی نان توی دستمالش گذاشت و به کمرش بست و دگنگی به دست گرفت و راه افتاد. روز و شب راه رفت، منزل به منزل طی منازل کرد، در سایه ی خار بوته ها مختصر استراحتی کرد، و از کوه ها و دره ها بالا و پایین رفت تا یک روز عصر به پای کوهستان چنلی بئل رسید.

کوراوغلو روی تخته سنگ بزرگی ایستاده بود، راه های کاروان رو را زیر نظر گرفته بود که دید یک نفر رو به چنلی بئل گذاشته است و بعد چهار دست و پا از کوه بالا می آید. کوراوغلو آن قدر منتظر شد که کچل حمزه رسید به پای تخته سنگ و شروع کرد خود را از تخته سنگ بالا کشیدن. کوراوغلو خود پایین آمد و جلو کچل حمزه را گرفت و گفت: تکان نخور! بگو ببینم کیستی؟ از کجا می آیی، و به کجا می روی؟

^۱ - پایچ، نواری که به ساق پا می پیچند

حمزه ناگهان سر بلند کرد و دید جوانی رو به رویش ایستاده چنان و چنان که آدم جرئت نمی کند به صورتش نگاه کند. چشمانش پر از کینه و سبیل هایش مانند شاخ های پیچا پیچ قوچ، آماده ی فرو رفتن و دریدن. شمشیری به کمر داشت چنان و چنان که آدم به خودش می گفت: این شمشیر هرگز از ریختن خون خان ها و دشمنان مردم سیر نخواهد شد. ببین چگونه درون غلاف خود احساس خفگی می کند! فولاد این شمشیر را گویا با کینه جوشانده اند! گویی شمشیر کورواغلو همیشه به تو می گفت: «آه ای کینه، تو هم مانند محبت مقدس هستی! ما نمی توانیم محبت خود را به مردم ثابت کنیم مگر این که به دشمنان مردم کینه بورزیم. تو با ریختن خون ظالم، به ستمدیدگان محبت می نمایی.»

کچل حمزه با نگاه اول کورواغلو را شناخت اما در حال حيله کرد و خود را به آن راه زد و گفت: دنبال کورواغلو می گردم.

کورواغلو پرسید: کورواغلو را می خواهی چکار کنی؟

حمزه گفت: درد و بلات به جان من! من ایلخی بان هستم. روز و شبم را در نوکری خان ها و پاشاها هدر کرده ام. این قدر از آب گیرهای پر قورباغه آب خورده ام که لب و لوجه ام پر زگیل شده. کاشکی مادرم به جای من يك سگ سیاه می زاید و دیگر مرا گرفتار این همه مصیبت نمی کرد. چون سرم کچل است، نمی توانم هیچ جا بند شوم، هر قدر هم جان می کنم و برای شان کار می کنم، تا می فهمند سرم کچل است بیرونم می کنند. دیگر از دست کچلی دنیای به این گل و گشادی برایم تنگ شده. دیگر نمی دانم چه خاکی به سرم بکنم. حالا آمده ام کورواغلو را ببینم. قربان قدم هایش بروم، شنیده ام خیلی گذشت و جوان مردی دارد و يك لقمه نان را از هیچ کس مضایقه نمی کند. یا بگذارد پس مانده ی سفره اش را بخورم و در پس سنگی و سوراخی چند روز آخر عمرم را سر کنم، یا این که سرم را از تنم جدا کند که برای همیشه از درد و غم آزاد شوم. این سر ناقابل که ارزشی ندارد، قربان قدم های کورواغلو بروم.

کوراو غلو و کچل حمزه

کچل حمزه حرف هایش را تمام کرد و های های شروع کرد به گریه کردن و اشک ریختن. چنان گریه می کرد و اشک می ریخت که کوراو غلو دلش به حال او سوخت و گفت: پاشو برویم! کوراو غلو خود من هستم.

حمزه تا این حرف را شنید افتاد به پاهای کوراو غلو و گفت: قربان تو، کوراو غلو، مرا از در مران! به من رحم کن!

کوراو غلو حمزه را از زمین بلند کرد و گفت: بلند شو، آخر تو مردی! مرد که نباید به خاطر يك لقمه نان به پای کسی بیفتد.

کچل حمزه بلند شد. کوراو غلو گفت: خوب، بگو ببینم چه کاری از دستت برمی آید؟ حمزه گفت: من به قربانت، کوراو غلو، خودم می دانم که تو نمی توانی مرا با این سر کچلم کباب پز و شراب دار بکنی. همین قدر که يك اسبی دست من بدهی برایت پرورش بدهم، راضی ام. پدرم و پدربزرگم هم این کاره بوده اند.

کوراو غلو دست کچل حمزه را گرفت و با خود آورد پیش یاران. یاران گفتند: کوراو غلو، این را دیگر از کجا پیدا کردی؟ بهتر است هر چه می خواهد بدهیم برود پی کارش. خوب نیست در چنلی بئل بماند.

کوراو غلو گفت: مگر فراموش کرده اید که ما به خاطر همین آدم ها، همین بی چاره ها می جنگیم؟ اصلا ما در چنلی بئل جمع شده ایم که چه چیز را نشان بدهیم؟ این را می خواهم به من بگویید.

دلی حسن، یکی از یاران گفت: کوراو غلو، راستی که انسان واقعی تو هستی. کینه ی تمام نشدنی در کنار محبت تمام نشدنی در جان و دل تو جای گرفته است. وقتی کسی را محتاج محبت می بینی حاضری از همه چیزت دست برداری، و وقتی هم با دشمن روبرو می شوی از همه چیزت دست بر می داری تا با تمام قوه ات به دشمن کینه بورزی و خونس را بریزی...

زنان چنلی بئل از گوشه و کنار آمده بودند و به گفتگو گوش می دادند. نگار خانم، زن کوراو غلو، مردان و زنان را کنار زد و خود را وسط انداخت و رو به دلی حسن

گفت: تو راست می گویی دلی حسن، اما این دفعه مثل این که کوراو غلو محبت بی خودی می کند. از کجا معلوم که این آدم جاسوس و خبرچین حسن پاشا نباشد؟ کسی چیزی نگفت. کوراو غلو که دید یاران همه طرف نگار را گرفتند، گفت: این بیچاره اگر سراپا آتش هم باشد، نمی تواند حتا زیر پای خودش را بسوزاند. بهتر است بگذاریم در چنلی بنل بماند يك لقمه نان بخورد و چند روز آخر عمرش را بی دردسر بگذراند.

کچل حمزه در چنلی بنل ماند. شکمش را سیر می کرد و دنبال کارهایی می رفت که یاران به او می گفتند. کارها را چنان تند و چنان خوب انجام می داد که به زودی احترام همه را به دست آورد. چنلی بنل جایی نبود که احترام آدم به لباس و ثروت باشد. اصلاً کسی در آن جا کسی ثروتی نداشت. هر چه بود مال همه بود. همه کار می کردند، همه می جنگیدند، همه می خوردند و به وقت خود مجلس شراب و ساز و رقص و آواز برپا می کردند.

کوراو غلو وقتی زرنگی کچل حمزه را دید، مراقبت یابویی مردنی را به او داد. این یابو بس که کار کرده بود و بار کشیده بود، دیگر پوست و استخوانی بیشتر برایش نمانده بود.

کچل حمزه شروع کرد به مراقبت و تیمار یابو، چه جور هم! صبح و عصر تیمارش می کرد و با جان و دل در خدمت یابو می کوشید. گاهی هم از جو و علوفه ی اسب های دیگر می دزدید و می ریخت جلو یابو. یابو می خورد و می خورد و تیمار می دید و روز به روز آب زیر پوستش می دوید، چنان که بعد از مدت کمی حسابی چاق شد و آماده ی کار کردن.

روز کوراو غلو برای سرکشی به طویله آمد. یابو را که دید، اول شناخت، بعد که شناخت مات و مبهوت ماند. گفت: حمزه، من هیچ نمی دانستم تو این قدر خوب می توانی تیمار اسب ها را بکنی.

حمزه گفت: قربانت بروم کوراوغلو. من چشم باز کرده ام و خودم را این کاره دیده ام و پدرم و پدربزرگم هم این کاره بوده اند...

کوراوغلو گفت: نمی دانم امسال چطور شده که دورآت کمی لاغر و نزار شده. بهتر است آن را به دست تو بسپارم. حمزه، باید چنان مراقبش باشی که هر چه زودتر به پای قیرآت برسد.

کچل حمزه از شنیدن این حرف قند توی دلش آب شد. امروز دورآت را به دست او می سپارند، لابد فردا هم نوبت قیرآت خواهد شد.

یاران کوراوغلو، از زن و مرد، راضی نبودند که دورآت به دست حمزه سپرده شود. اما حمزه چنان در دل کوراوغلو جا باز کرده بود که کوراوغلو کوچک ترین شکی نداشت.

دورآت و قیرآت دو تایی در یک طویله نگه داری می شدند. پای هر دو اسب بخو داشت با کلیدهای جداگانه، به علاوه زنجیر محکمی به گردن هر کدام بود که زنجیر هم به دیواره ی طویله میخکوب شده بود. هیچ پهلوانی قادر نبود پیش اسب ها برود و اگر هم به نحوی می رفت هیچ طوری نمی توانست اسب ها را باز کند و در ببرد. کلیدها را خود کوراوغلو نگاه می داشت.

کوراوغلو حمزه را برد و دورآت را به دستش سپرد. حمزه در تیمار اسب سخت کوشید اما وقتی اسب شروع کرد که آبی زیر پوستش بدود و به حال اولش در بیاید، کچل حمزه جو و علوفه اش را کم کرد. اسب باز شروع کرد به لاغر شدن. کوراوغلو از حمزه پرسید: آخر، حمزه چرا دورآت باز شروع کرده روز به روز ناتوان تر شدن؟ نکند خوب مراقبش نیستی؟

کچل حمزه گفت: من آن چه از دستم برمی آید مضایقه نمی کنم. اما خیال می کنم دورآت احتیاج به هوای آزاد دارد. آخر کوراوغلو، این حیوان زبان بسته شب و روزش توی طویله می گذرد. از پا و گردن هم زنجیر شده. حتماً علت ناتوانیش همین است.

کوراوغلو کلید بخوی دورآت را درآورد داد به حمزه که اسب را گاه گاهی بیرون بیاورد تا هوای آزاد به تنش بخورد.

باز یاران اعتراض کردند که آدم نباید به هر کس و ناکسی اطمینان کند. اگر کچل حمزه دورآت را بردارد فرار کند چکار می شود کرد؟

کوراوغلو باز زنان و مردان را ساکت کرد و گفت: هیچ نترسید، طوری نمی شود. کچل حمزه چند روز دورآت را چنان کرد که اصلا نشانی از ناتوانی و لاغری در اسب نماند.

روزها پشت سر هم می گذشت و حمزه می ترسید که نتواند به موقع قیرآت را به حسن پاشا برساند. مهلت نیز داشت تمام می شد. بعد از مدت ها فکر و خیال و شك و نگرانی عاقبت شبی به خودش گفت: من اگر يك سال و دو سال هم این جا بمانم کوراوغلو هرگز کلید قیرآت را به من نخواهد داد. به علاوه در توقات کسی نیست که بین قیرآت و دورآت فرق بگذارد. بهتر است همین امشب دورآت را ببرم بدهم به حسن پاشا بگویم که قیرآت همین است. بعد هم دختر پاشا را بگیرم و چند روزی عیش و نوش بکنم و غم دنیا را فراموش کنم. تا کی باید پس مانده ی سفره ی هر کس و ناکس را بخورم و از همه جا رانده شوم؟ دختر پاشا که زخم شد، دیگر کسی نمی تواند به من چپ نگاه کند، دیگر کسی جرئت نمی کند به من کچل حمزه بگوید. من می شوم حمزه بیگ! می شوم داماد پاشا. داماد پاشا هم که هر کاری دلش خواست می تواند بکند. آن وقت تلافی تمام شب هایی را که گرسنه مانده ام و توی خاکروبه ها خوابیده ام، در خواهم آورد. برای خودم در بیلاق ها قصرهای باشکوهی خواهم داشت، کنیز و کلفت بی حساب خواهم داشت، میلیون میلیون پول خرج خواهم کرد، شراب های گران قیمت خواهم خورد، جوجه کباب و گوشت بوقلمون و تیهو خواهم خورد و لباس های پر زر و زیور خواهم پوشید، شکارگاه مخصوص خواهم داشت، مهتر و دربان و چه و چه خواهم داشت!... آخ، خدایا!.. دارم از زیادی خوشی دیوانه می شوم!...

کچل حمزه این فکرها را می کرد و آماده ی رفتن می شد. دورآت را زین کرد و سوار شد، و راه افتاد و مثل باد از چنلی بئل دور شد.

صبح دلی مهتر آمد به اسب ها سر بزند، دید نه دورآت سر جایش است و نه کچل حمزه. فهمید که کار از کار گذشته. با خشم و فریاد بالای سر کوراو غلو آمد و بیدارش کرد و گفت: بلند شو که دیگر وقت خواب نیست. کچل حمزه دورآت را در برده!.. در چنلی بئل ول وله افتاد. یاران از زن و مرد شروع کردند به سرزنش کوراو غلو که:

- مگر به تو نگفتیم که به هر کس و ناکسی نمی شود اعتبار کرد؟ فرق نمی کند که اسب پهلوان را ببرند یا زنش را. هر دو ناموس اوست. تاکنون از ترس ما پرنده نمی توانست در آسمان چنلی بئل پر بزند. نام کوراو غلو، چنلی بئل و یاران که می آمد خان ها و پاشاها و خان بزرگ چون بید بر خود می لرزیدند اما اکنون ببین کار ما به کجا کشیده که یک بابای کچل بی نام و نشان آمده از این جا اسب می دزدد و می برد. همین امروز و فرداست که خبر به همه جا برسد و از هر طرف دشمنان رو به سوی ما بیاورند. کوراو غلو، تو به دست خود چنان کاری کردی که اگر همه ی عالم دست به یکی می شد، نمی توانست بکند، حالا بگو ببینم دورآت را کجا پیدا خواهی کرد؟ کوراو غلو گفت: دورآت نیست اما قیرآت که سر جاش هست. سوارش می شوم و می روم دورآت را پیدا می کنم. کم تر سرزنشم بکنید.

نگار خانم جلو آمد و گفت: چرا سرزنشت نکنیم؟ تو قانون چنلی بئل را شکسته ای. مگر تو خودت نگفته ای که اسیر احساس رحم و محبت بی جای خود نشویم؟ مگر تو خودت به ما نگفته ای که گاهی یک محبت نابجا هزار و یک خیانت و گرفتاری به دنبال می آورد؟ تو با رحم و شفقت نابجایت پای خبرچینان و خیانت کاران را به چنلی بئل باز کردی.

تو از کجا می دانی که آن خبرچین از کجا آمده بود و دورآت را به کجا برده که می گویی دنبالش خواهی رفت و اسب را پیدا خواهی کرد؟ دورآت رفت و اکنون باید

منتظر حمله ی دشمنان شد... دیوار پولادین چنلی بئل ترك برداشته این کار دشمنان ما را خوشحال و جری خواهد کرد...

کوراوغلو سخت غضب ناک بود اما چون می دانست که خود او گناه کار است هیچ صدایش در نمی آمد و فقط از زور غضب و پریشانی سبیل هایش را می جوید و پیچ و تاب می خورد.

ناگهان بلند شد و رو به ایواز کرد و نعره زد: ایواز، به من شراب بده! ایواز پهلوان شراب آورد. کوراوغلو هفت کاسه شراب پشت سر هم سرکشید. بعد رو کرد به دلی مهتر و نعره زد: اسب را زین کن! قیرآت را زین کردند و پیش آوردند. انگار کوراوغلو لال و بی زبان شده بود. لب از لب بر نمی داشت. صورتش چنان سرخ شده بود که آدم خیال می کرد که اکنون آتش خواهد گرفت. قیرآت تا کوراوغلو را بر پشت خود دید، شدت غضب او را نیز دریافت. در حال سم بر زمین زد و چنان گردی راه انداخت که پهلوان را از چشم ها پنهان کرد. آن گاه کوراوغلو نعره ای زد، چنان نعره ای که هر گاه میدان جنگ می بود، قشون زهره ترك می شد و اسلحه از دستش بر زمین می افتاد. قیرآت در جواب نعره ی کوراوغلو روی دو پا بلند شد و یال و گردن برافراشت و چنان شیهه ای کشید که سنگ ها از بلندی ها لرزید و افتاد و برگردان صدایش از صد نقطه ی کوهستان در چنلی بئل پیچید، انگاری صد و يك اسب با هم شیهه می زدند. آن گاه مرد و مرکب چون برق از میان گرد و غبار بیرون جستند و از کوهستان سرازیر شدند. لحظه ای بعد یاران چنلی بئل از بالای تخته سنگ نگهبانی، در دل دشت لکه ی سفیدی را دیدند که به سرعت دور می شد و خط سفیدی دنبال خود می کشید.

کچل حمزه از ترس جان در هیچ جایی توقف نکرد. اسب می راند و می رفت. گاهی هم پشت سرش نگاه می کرد و بر اسب می زد. سر راه کم مانده بود به چهل آسیاب ها برسد که باز پشت سرش نگاه کرد دید در آن دور دورها چنان گردی به هوا

بلند می شود انگاری زمین خاك می شود و پخش می شود. کمی که دقت کرد دید کوراو غلوست که بر پشت قیرآت می راند و هیچ پستی و بلندی نمی شناسد و چون باد می آید چنان و چنان که اگر بر زمین بیفتد هزار تکه می شود.

آب دهان کچل حمزه خشك شد، زبان در دهانش بی حرکت ماند و حس کرد که خیلی وقت پیش مرده است و توی قبر گذاشته اند. دیگر کاری نتوانست بکند جز این که هر چه تندتر خود را به در آسیاب رساند و پیاده شد و جلو دورآت را به تیر دم در بست و با عجله آسیابان را صدا زد، آهای آسیابان، زود بیا بیرون بدبخت! اجلت رسیده دم در...

آسیابان فوری بیرون آمد اما نا نداشت روی دو پا بایستد. با نگرانی و ترس پرسید: چی شده برادر؟ از جان من پیرمرد چه می خواهی؟

حمزه گفت: من هیچ چیز نمی خواهم. نگاه کن. آن که دارد می آید کوراو غلوست. از چنلی بئل می آید. ایلخی اش دچار گری شده. هیچ دوا و درمانی ناخوشی اسب ها را از بین نبرده. آخر سر حکیم ها و کیمیاگرها گفته اند که مغز آسیابان دوی این درد است. حالا کوراو غلو دنبال مغز آسیابان می گردد که اسب هایش خوب شوند والا بدون اسب که نمی توانند با خان ها و پاشاها بجنگند. من را حسن پاشا فرستاده آسیابان ها را خبر کنم که به موقع جان شان را در ببرند. مگر نشنیده ای که حسن پاشا می خواهد به چنلی بئل قشون بکشد؟

آسیابان نا نداشت حرف بزند. عاقبت گفت: چرا، شنیده ام اما حالا می گویی چه خاکی به سر کنم؟ هفت هشت سر نان خور دارم. کجا می توانم فرار کنم؟

کچل حمزه گفت: زود باش لخت شو لباس های مرا بپوش برو زیر ناو قایم شو. من کوراو غلو را يك جوری دست به سر می کنم. اگر هم نتوانستم دست به سر کنم بگذار مرا بکشد، تو زن و بچه داری، هیچ دلم نمی آید که هشت تا نان خور یتیم و بی سرپرست بمانند. من آدم بی کس و کاری هستم، از زندگی هم سیر شده ام.

آسیابان در حال لباس هایش را درآورد و لباس های کچل را پوشید و رفت زیر ناو آسیاب قائم شد. کچل حمزه هم فوری لباس های آسیابان را پوشید و یکدفعه خودش را انداخت توی کپه ی آرد و سر و صورتش را سفید کرد.

ناگهان کوراو غلو چون اجل بر در آسیاب رسید و نعره زد: آهای آسیابان، زود بیا بیرون!

کچل حمزه با لباس آسیاباتی بیرون آمد و گفت: با من بودید؟ در خدمت گذاری حاضرم.

کوراو غلو گفت: اسب سواری که همین حالا پیش از من این جا آمد چطور شد؟ کچل حمزه گفت: رفته زیر ناو قائم شده. نمی دانم چه کاری کرده که تا شما را دید رنگش زرد شد و رفت تپید زیر ناو. به من هم گفت که جایش را به کسی نگویم. کوراو غلو جست زد از اسب پیاده شد و گفت: تو جلو اسب مرا بگیر، خودم می دانم چه به روزگارش بیاورم.

آن گاه جلو قیرآت را به دست حمزه سپرد و تو رفت، بعد خم شد و گفت: د بیا بیرون، حمزه!

آسیابان خود را دورتر کشید و گفت: چرا بیایم بیرون؟ من از آن مغزهایی که گری ایلخی تو را خوب کند ندارم. بهتر است همین جا بمیرم و بیرون نیایم. کوراو غلو گفت: ول کن احمق! گری کدام بود؟ مغز کدام بود؟ می گویم بیا بیرون، مرا عصبانی نکن!

آسیابان باز خود را دورتر کشید. کوراو غلو هم تو تپید تا بالاخره پای آسیابان را گرفت و بیرون کشید اما وقتی چشمش به او افتاد، دید که کچل کجا بود، این يك آدم دیگری است. آن وقت فهمید که کچل بدجوری کلاه سرش گذاشته است. فوری از جا جست و بیرون دوید. در بیرون چه دید؟ دید که کچل حمزه بر پشت قیرآت نشسته و آماده ی حرکت است. آن وقت هایی که حمزه تیمار دورآت را می کرد، مختصر آشنایی هم با قیرآت به هم زده بود، به علاوه چون خود کوراو غلو جلو او را به دست حمزه

سپرده بود، این که حمزه توانسته بود با کمی نوازش و زبان نرم سوار قیرآت شود. کوراوغلو دیگر زمین و زمان را نمی شناخت. غضب چشمانش را کور کرده بود. خواست شمشیر بکشد و حمله کند اما فکر کرد که اگر قیرآت قدم از قدم بردارد دیگر پرنده هم نمی تواند به گرد پایش برسد و آن وقت بدتر از بد می شود. بنابراین کمی آرام شد و به حمزه گفت: آهای، حمزه تند آمده ام قیرآت عرق کرده. آن جوری سوار می شوی آخر اسب مریض می شود. بیا پایین کمی راه ببر عرقش خشک شود. حمزه گفت: عیبی ندارد. عجله ای ندارم. یواش یواش می روم، عرقش خود به خود خشک می شود.

حمزه این را گفت و اسب را به حرکت درآورد. کوراوغلو دید حمزه خیلی ناشیانه اسب می راند، جلو را چنان می کشد که کم می ماند دهنه لب های اسب را پاره کند. کوراوغلو تاب نیاورد و گفت: آخر نمک به حرام، نان کور، چرا جلو چشم من حیوان را اذیت می کنی؟ مگر نمی دانی من قیرآت را از دو دیده بیشتر دوست دارم؟ حق نان و نمکی را که به تو دادم، خوب کف دستم گذاشتی.

حمزه گفت: کوراوغلو، تو پهلوانی، اسم و رسم داری. به مردی و گذشت مشهور شده ای. یک ماه کم تر پس مانده ی سفره ات را خورده ام دیگر چرا به رخم می کشی؟ از تو خوب نیست. تازه، یک اسب چه ارزشی دارد که این همه التماس می کنی!

کوراوغلو گفت: حمزه ی حقه باز، تو خودت را به آن راه نزن. تو خودت می دانی که قیرآت یعنی چه. حالا اگر خان ها و پاشاها بشنوند که قیرآت را برده اند، هیچ می دانی چقدر خوشحالی خواهند کرد؟

حمزه گفت: کوراوغلو، من دیگر باید بروم. این حرف ها به درد من نمی خورد. خواست حرکت کند که کوراوغلو گفت: آهای حمزه، گوش کن ببین چه می گویم. من می دانم که تو خودت قیرآت را نگاه نخواهی داشت. راستش را بگو ببینم کی ترا به چنلی بئل فرستاده بود؟

حمزه گفت: کوراوغلو، بدان و آگاه باش، هر چه در چنلی بئل به تو گفتم راست بود. این سر کچل دنیای به این گل و گشادی را بر من تنگ کرده است. هر جا رفته ام مثل سگ مرا رانده اند. کسی رغبت نکرده به صورت من نگاه کند. اکنون قیرآت را می برم به حسن پاشا بدهم تا من هم روز سفیدی ببینم و انتقام خودم را از سرنوشت بگیرم.

کوراوغلو گفت: تو خودت به این فکر افتادی یا حسن پاشا این راه را پیش پایت گذاشته؟

حمزه گفت: حسن پاشا.

کوراوغلو فکری کرد و گفت: تو خیال می کنی چه کسانی ترا به این روز سیاه انداخته اند؟

حمزه گفت: چه می دانم. لابد سرنوشت من این جور بوده... شاید هم خدا... من چه می دانم. من فقط می خواهم از سرنوشت خودم انتقام بگیرم.

کوراوغلو گفت: حمزه، تو هم مثل میلیون ها هموطن دیگر ما به دست آدم هایی مثل حسن پاشا به روز سیاه نشسته ای. تو به جای این که با آن ها بجنگی، کمک شان می کنی. تو به چنلی بئل، به میلیون ها هموطنت خیانت می کنی. قیرآت را بیار برگردیم به چنلی بئل. تو باید جزو یاران چنلی بئل باشی و با حسن پاشا بجنگی. تو از این راه می توانی انتقام بگیری و همراه میلیون ها هموطن دیگر به روز سفید برسی.

کچل حمزه گفت: کوراوغلو، من راه خودم را انتخاب کرده ام. هیچ علاقه ای هم به هموطنانم ندارم. هر کس در فکر آسایش خودش است. من رفتم.

کوراوغلو گفت: خیانت کار، اسب را بده هر چه پول می خواهی، ثروت می خواهی از من بگیر.

کچل خندید و گفت: کوراوغلو، تو خودت که دنیا دیده بی مگر تو نمی دانی که کچل ها را خود خدا هم نمی تواند گول بزند؟ خوب، گرفتیم که من از اسب پیاده شدم،

آن وقت تو مرا سالم می گذاری که هر چقدر پول می خواهم، بدهی؟ جان کوراوغلو، نمی توانم معامله کنم. دیگر ولم کن بروم. راه درازی در پیش دارم. من می روم به توقات. تو اگر راستی کوراوغلو هستی، خودت بیا قیرآت را از حسن پاشا بگیر. بگذار من هم از این راه به نوایی برسم. دیگر از من دست بردار.

کوراوغلو گفت: حمزه، بگذار قیمت اسب را بگویم که گولت نزنند: قیرآت بالاتر از هشتاد هزار سرکرده و هشتاد هزار قوچ سفیدموی و هشتاد هزار خزانه و پول بالاتر است از هشتاد هزار ایلخی و هشتاد هزار اسب و هشتاد هزار گاو نر.

حمزه گفت: کوراوغلو، مطمئن باش من قیرآت را با مال دنیا عوض نخواهم کرد. با حسن پاشا شرط کرده ام که دختر کوچکش دونا خانم را به من بدهد. من دیگر رفتم تو هم خودت می دانی، اگر قیرآت را دوست داری خودت بیا به توقات. من هم آن جا هستم، قول می دهم که کمکت کنم. خداحافظ.

کوراوغلو دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد و داد زد: برو خائن، اما بدان که کوراوغلو نیستم اگر سرت را چون کونه ی خیار از تن جدا نکنم. به حسن پاشا هم پیام مرا برسان و بگو که: زبانش را از پس گردنش درنیارم کوراوغلو نیستم، خانه اش را مزارش نکنم نامردم. قیرآت را در خون خان ها جولان ندهم، ناکسم.

حمزه گفت: این را خودت می دانی و حسن پاشا. به من مربوط نیست.

حمزه این را گفت و به اسب هی زد و در يك لحظه از چشم ناپیدا شد. کوراوغلو تنها بر در آسیاب افتاد و نعره زد. بعد نشست و ساز را بر سینه فشرد و حسرت آمیز ساز زد و عاشقانه و کینه توزانه آواز خواند.

حالا چگونه می توانست به چنلی بئل برگردد و به صورت یاران نگاه کند؟ اگر نگار، دلی حسن، دلی مهتر، ایواز، دمیرچی اوغلو و دیگر پهلوانان ببرسند که قیرآت را چکار کردی، جوابی دارد که بدهد؟

کچل حمزه چنان داغی بر سینه اش گذاشته بود که انگاری هیچ آب سردی آن را تسکین نخواهد داد. آسیاب سوت و کور بود و او. چه تنهایی آزاردهنده ای!

ساز را به سویی انداخت و به رو افتاد و زمین را چنگ زد. شب در رسید. آسیابان خیلی وقت بود که فرار کرده بود و رفته بود. کوراو غلو يك وقت چشم باز کرد دید آفتاب تازه درآمده است. سخت گرسنه بود. دورآت نیز خیلی وقت بود که جو نخورده بود، در این موقع مردی با دو گاو بار بر پشت از راه رسید. از کوراو غلو پرسید: رفیق، آسیابان کجاست؟

کوراو غلو گفت: آسیابان نیست. فعلا من این جا هستم. مرد باورش نشد. کوراو غلو دیگر مجال حرف نداد و فوری جوال ها را از پشت گاوها برداشت و انداخت تو.

دو تا جوال جو بود، آن ها را ریخت جلو دورآت. دو جوال گندم که آن ها را ریخت به آسیاب که آرد کند. مرد خواست چیزی بگوید که نگاه غضب ناک کوراو غلو او را سر جایش نشاند و زبانش را لال کرد. تا آفتاب پهن بشود، کوراو غلو خمیر هم کرده بود و نان هم پخته بود. بعد یکی از گاوها را سر برید و کباب کرد و نشست به خوردن. سیر که شد به مرد گفت: عمو، مرا ببخش که تندى کردم. چقدر پول باید به تو بدهم؟ بیا جلو، از من نترس.

مرد زبانش بند آمده بود. کوراو غلو قیمت گاو و گندم و جو را چند برابر حساب کرد و به او داد بعد سوار دورآت شد و راه افتاد به طرف چنلی بئل.

یاران از زن و مرد خیلی نگران کوراو غلو بودند. چشم به راه دوخته بودند که کوراو غلو کی برمی گردد. ناگهان کوراو غلو را دیدند که می آید: از جلو دورآت را گرفته، سرش را پایین انداخته و سر و صورتش مثل آسیابان ها سفید. همان دقیقه فهمیدند که حمزه در چهل آسیاب ها سر کوراو غلو کلاه گذاشته. همه سرشان را پایین انداختند. نه سلامی و نه هیچ کلامی. کسی حال و احوالش را هم نپرسید.

کوراو غلو که رسید، ایواز جلو رفت و گفت: معامله ی خوبی کرده ای، کوراو غلو. بگو ببینم چقدر بالایش دادی دورآت را گرفتی؟ آسیابانی هم که یاد گرفته ای، مبارک باد.

کوراوغلو بارها سفر کرده بود اما هرگز وقتی از سفر برمی گشت یاران این چنین سرد با او رو به رو نشده بودند. زنان از او رو بر می گرداندند و مردان جواب سلامش را نمی دادند. از همه بدتر سخنان نیشدار ایواز بود که چون کوه بر سینه اش سنگینی می کرد و دلش را می آزرده. کوراوغلو چنان حالی داشت که کم مانده بود اشک از چشمانش جاری شود. عاقبت ساز را بر سینه فشرد و آواز غم ناکی خواند که:

آخر شما چرا این قدر ملول و گرفته اید؟ چرا مرا به يك لبخند، دو کلمه حرف خوش شاد نمی کنید؟ ثروت دنیا مانند چرك کف دست است، این که دیگر ماتم گرفتن نمی خواهد. مرا به يك لبخند شاد کنید. ملول نباشید. شما آتش به جان من زدید. دلم را کباب کردید. اندوه خود من، مرا کفایت می کند شما دیگر این همه خودتان را نگیرید. یاران چنان رنجیده بودند که حتا این سخنان نیز دل شان را نرم نکرد. کسی نگاهی به کوراوغلو نکرد. بعضی ها شروع کردند به اعتراض که: حالا که سخن ما پیش کوراوغلو يك پول سیاه ارزش ندارد دیگر در چنلی بئل ول معظیم. بهتر است هر کس برود پی کار خودش.

این سخن به کوراوغلو برخورد. از طرفی قیرآت را از دست داده بود، از طرفی يك بابای کچلی سرش کلاه گذاشته بود، حالا هم این همه درد و محنت بس نبود که یاران شروع کردند به سرزنش و بدخلقی. کوراوغلو دیگر نتوانست خودداری کند و ناگهان به درستی گفت: من کسی را به زور نگه نداشته ام. هر کس دلش بخواهد می تواند برود. اسب مال خودم بود، حالا از دستش دادم که دادم. به کسی مربوط نیست.

این سخن یاران را از کوره دربرد. در چنلی بئل ولوله افتاد. از گوشه و کنار یکی دو نفر از پهلوانان آماده ی حرکت شدند. دلی حسن، تانری تانی ماز، دیل بیلمز، قورخو قان ماز که از سرکردگان به نام کوراوغلو بودند و چند سرکرده ی دیگر، به صورت نگار خانم نگاه کردند. نگار خانم در میان یاران احترام زیادی داشت. او علاوه بر زیبایی و پهلوانیش، سخت کاردان و باهوش بود. یاران همه از او

حرف شنوی داشتند. نگار خانم وقتی دید اختلاف در میان پهلوانان افتاد و نزدیک است که کار به جدایی بکشد، برپا خاست. همه آن هایی که آماده ی حرکت بودند، دوباره سر جای شان نشستند. دمیروی اوغلو، ایواز، دلی مهدی، چوپور سفر و دیگران نشستند. نگار رو به همه ی آنان کرد و گفت: مگر یادتان رفته برای چه به چنلی بئل آمده اید؟ ما این اردوگاه را به بهای خون خودمان بر پا کرده ایم و تا وقتی که حتایک نفر ستمدیده در این مملکت وجود داشته باشد، دست از مبارزه بر نخواهیم داشت. تا وقتی که زندگی خواهر و برادرانه ی چنلی بئل در تمام مملکت و برای همه ی مردم ممکن نشود، ما حق نداریم از هم جدا شویم. کوراوغلو اگر دلش بخواهد خودش می تواند برود. ما تا جان در بدن داریم شمشیر را بر زمین نخواهیم گذاشت مگر روزی که همه ی دشمنان مردم و همه مفتخورها را از پای درآورده باشیم...

نگار خانم حرفش را تمام کرد و آمد وسط همه ی سرکردگان و پهلوانان نشست و از کوراوغلو رو برگرداند.

قهر نگار در یک چنین موقعی دل کوراوغلو را پاك از غصه پر کرد. ساز را برداشت و بر سینه فشرد و به ساز و آواز شروع کرد به گلایه کردن از نگار که:

ای نگار زیباروی من، تو دیگر از کی یاد گرفتی که دل مرا بشکنی؟ آخر چرا مثل آهوی غضب ناک نگاهم می کنی؟ تو که هیچ وقت قهر کردن بلد نبودی!

نگار حرفی نزد. حتا سرش را هم بلند نکرد که به صورت کوراوغلو نگاه کند. کوراوغلو چنان شد که کم مانده بود گریه کند. دوباره سازش را بر سینه فشرد و شروع کرد به گلایه و تمنا و خواهش که:

آخر چرا روی از من برمی گردانی، نگار؟ دو کلمه بگو من بفهمم که گناهم چیست. نگار چپ چپ نگاهش کرد و به درشتی گفت: یعنی تو کارت به آن جا رسیده که می گویی هر کس دلش خواست می تواند برود پی کارش؟ قدر زر زرگر بدانند. تو که از حالا شروع کرده ای به خودستایی، پس چه جوری می خواهی به داد مردم بررسی و آن ها را به قیام و مبارزه بکشانی؟ البته هر کس مثل تو کارش بالا بگیرد، هیچ

وقت قدر و قیمت مردم را نمی داند. ما این جا جمع نشده ایم که هر کس هر کاری دلش خواست بکند. عاشق چشم و ابروی تو هم نشده ایم که هر چه گفتی قبول کنیم. ما به هوای شجاعت و آزاد فکری تو به چنلی بئل آمده ایم و سرکردگی تو را قبول کرده ایم. ما همه در این جا کار می کنیم و می جنگیم و خواهر و برادرانه زندگی می کنیم و همه حق داریم حرف های مان را بزنییم و عیب و اشتباه دیگران را بگوییم. اگر کسی در میان ما باشد که نخواهد عیب و اشتباه خودش را قبول کند، البته باید از او رو برگرداند. حالا این کس هر که می خواهد باشد. من، محبوب خانم، کوراوغلو، دمیرچی اوغلو، گورچی ممد یا آن کس که تازه به این جا آمده و هیچ گونه نام و شهرتی ندارد.

روایت می کنند که کوراوغلو دیگر يك کلام حرف نزد. چنان از اشتباه خود شرمنده بود که سرش را پایین انداخت و رفت در گوشه ای روی سبزه ها به رو افتاد. سه شبانه روز تمام تشنه و گرسنه بی حرکت خوابید.

از این طرف یاران هم از کرده ی خود پشیمان شدند. نشستند با هم مصلحت و مشورت کردند و گفتند که: ما هم بد کردیم که به جای قوت قلب دادن به کوراوغلو، او را سرزنش کردیم و حالش را پریشان تر کردیم و دلش را شکستیم.

هر چه دور و بر کوراوغلو رفت و آمد کردند بیدار نشد. عاقبت دست به دامن نگار خانم شدند. دمیرچی اوغلو گفت: نگار، حالا دیگر تو باید دست به کار شوی. غیر از تو کس دیگری نمی تواند دل کوراوغلو را به دست آورد.

نگار گفت: باشد. حالا بگذارید بخواید. وقتی می خواهد بیدار بشود، همه تان پراکنده می شوید، آن وقت ایواز او را پیش من می آورد، من می دانم چه جوری دل کوراوغلو را به دست بیاورم و همه را آشتی بدهم.

یاران هر کس رفت به منزل گاه خودش. حالا بشنوید از کوراوغلو. روز سوم خواب دید که در توقات سوار بر قیرآت، پیش حسن پاشا ایستاده و نعره می زند و مرد میدان می طلبد. ناگهان از خواب پرید و ایواز را دید که بالای سرش نشسته چنان و

چنان که انگاری تمام غم های عالم را توی دلش جمع کرده اند و با دو کلمه حرف مانند ابر بهاری گریه سر خواهد داد. دل کوراوغلو از دیدن ایواز آتش گرفت. ساز را بر سینه فشرد و آوازی غم ناک و شورانگیز سر داد که:

ایواز، از چه رو چنین پریشانی؟ سرم را می خواهی؟ جانم را می خواهی؟ هر چه می خواهی، بگو! چنین گرفته و غمگین ننشین که تا کوراوغلو زنده است نباید غبار غم بر چنلی بئل بنشیند.

کوراوغلو ساز را بر زمین گذاشت و گفت: ایواز، مگر ممکن است بار دیگر مردان و زنان چنلی بئل منتظر من باشند؟ من آن ها را چنان رنجانده ام که دیگر کسی به روی من نگاه نخواهد کرد.

ایواز گفت: کوراوغلو، این چه حرفی است می زنی؟ تو سرکرده ی ما هستی.

کوراوغلو گفت: تا قیرآت را برنگردانده ام، نمی توانم پیش یاران بروم.

ایواز گفت: در این صورت دیگر معطل چه هستی؟ پاشو لباس بپوش، اسلحه بردار و برو.

کوراوغلو پا شد. یکی دو قدم راه نرفته بود که صدای ساز و آوازی به گوشش رسید، چنان سوزناک و چنان حسرت آمیز که پرنده ها را در آسمان از پرزدن باز می داشت. کوراوغلو نگاهی به اطراف انداخت، ناگهان نگار را دید که ساز بر سینه بالای بلندی، زیر درختی ایستاده و ساز و آواز سر داده و کوراوغلو را دعوت می کند.

کوراوغلو دیگر تاب نیاورد و به طرف نگار رفت. وقتی به بالای بلندی رسید و قدم در چمن زار گذاشت، چه دید؟ دید که مجلس دوستانه ای از تمام یاران چنلی بئل از زن و مرد برپاست. سفره ها را پهن کرده اند، غذا و شراب آماده است، پهلوئانان زن و مرد، دورادور نشسته اند اما کسی نه حرفی می زند و نه دست به غذایی می برد. همه منتظر کوراوغلو بودند.

کوراوغلو وارد مجلس شد. آن وقت بازار بوس و آشتی رونق گرفت. پهلوانان و کوراوغلو هر يك به زبانی دوستی و آشتی خود را نشان دادند. ایواز به وسط مجلس درآمد و ساقی گری کرد. همه خوردند و نوشیدند و کیف همه كوك شد و رنجش و گلایه از یادها رفت. کوراوغلو سرگذشت خود را با کچل حمزه به آن ها گفت. پهلوانان هر کدام از گوشه ای گفتند که: من همین حالا می روم قیرآت را برمی گردانم و سر حسن پاشا را بر سر نیزه پیش کش می آورم.

کوراوغلو همه را ساکت کرد و گفت: بهتر است خودم دنبال اسب بروم. قیرآت چشم به راه من است. آن وقت کوراوغلو بلند شد از سر تا پا لباس جنگی پوشید، تیغ آبدار بر کمر بست، سپر و عمود و دیگر لوازم جنگی با خود برداشت و پوستین از رو پوشید و ساز بر شانه تڪ و تنها، با پای پیاده، راه توقات را در پیش گرفت. شب و روز راه رفت و رفت، سرش بالین ندید و چشمش خواب، تا رسید به شهر توقات. هوا داشت تاریك می شد. کوراوغلو در خانه ی پیرزنی را زد. پیرزن در را باز کرد. کوراوغلو مشتی پول به پیرزن داد که برایش غذا تهیه کند و بگذارد که شب را در خانه اش بخوابد.

شب که شام را خوردند و سفره را جمع کردند، پیرزن نگاهی به ساز کوراوغلو انداخت و گفت: عاشق، حالا سازت را بردار يك کمی بخوان گوش کنیم. کوراوغلو گفت: ننه جان، حالا دیگر وقت خواب است. فردا صبح برایت می خوانم. پیرزن گفت: فردا من به عروسی «حمزه بگ» خواهم رفت. می خواهی حالا بخوان نمی خواهی هم نخوان.

کوراوغلو گفت: حمزه بگ کیست، ننه جان!

پیرزن گفت: حمزه بگ داماد حسن پاشاست... جوان نترس و شجاعی است. می گویند يك کوراوغلویی نمی دانم چه چیزی هست... تو می شناسی اش؟ کوراوغلو گفت: اسمش را شنیده ام. خوب؟

پیرزن گفت: حمزه رفته اسب او را گرفته آورده. حسن پاشا او را «بیگی» داده و به علاوه دخترش «دونا خانم» را. فردا عروسی شان است من هم خدمت دخترها و عروس را خواهم کرد. باید صبح زود پاشوم بروم.

کوراوغلو گفت: ننه جان، تو می دانی اسب کوراوغلو را کجا نگه می دارند؟ پیرزن گفت: در طویله ی حسن پاشا. اما می گویند اسب دیوانه ای است. کسی را پهلویش راه نمی دهد. تمام مهترهای حسن پاشا را زخمی کرده. حالا دیگر جو و علوفه اش را از سوراخ پشت بام طویله می ریزند. کوراوغلو آن چه یاد گرفتنی بود یاد گرفت و عاقبت گفت: ننه جان، من خسته ام. بهتر است بخوابم.

پیرزن گفت: گوش کن ببین چه می گویم. بهتر است تو هم صبح به عروسی بیایی سازی بزنی و آوازی بخوانی پول موی گیر بیآوری. شوخی نیست، عروسی دختر پاشاست!

خلاصه، شب را خوابیدند. صبح کوراوغلو پا شد و مثل روز پیش لباس پوشید و مشتی پول به پیرزن داد و گفت: اگر شب آمدم، این پول ها را خرج خورد و خوراک می کنی، اگر هم نیامدم مال تو.

کوراوغلو آمد و آمد تا رسید به قصر حسن پاشا. در آن جا چه دید؟ دید جشنی راه انداخته اند که چشم روزگار نظیرش را ندیده. اهل مجلس تا شنیدند عاشق غریبه ای آمده شاد شدند و کوراوغلو را کشان کشان به مجلس عروسی بردند.

حسن پاشا نگاهی به قد و بالای کوراوغلو انداخت دید عاشقی است قد بلند و شانه پهن، گردنش مثل گردن گاو نر و سبیل هایش از بناگوش در رفته. خلاصه هیچ شباهتی به عاشق هایی که دیده ندارد. پرسید:

عاشق، اهل کجایی؟

کوراوغلو گفت: اهل آن بر قاف.

پاشا گفت: کوراو غلو را می شناسی؟

کوراو غلو گفت: خیلی هم خوب می شناسم. بلایی به سر من آورده که تا دنیا دنیاست فراموشم نمی شود.

حسن پاشا پرسید: چه بلایی؟

کوراو غلو گفت: پاشا به سلامت، کوراو غلو يك اسب لعنتی دیوانه ای دارد. اسمش را قیرآت می گویند.

یکی از پاشاها خواست حرفی بزند، حسن پاشا جلوش را گرفت. بعد به کوراو غلو گفت:

- خوب، می گفתי.

- بله، قربان، اسب خوبی است افسوس که دیوانه است. روزی از روزها داشتم می رفتم، همین ساز هم روی شانه ام بود. يك دفعه عده ای روی سرم ریختند و چشم هایم را بستند و مرا با خود بردند. حالا کجا رفتم و چطوری رفتم، اینش را دیگر نمی دانم. چشم هایم را که باز کردند دیدم سر کوهی هستم و جوان گردن کلفتی هم رو به رویم ایستاده. نگو که این جا چنلی بئل است و آن جوان گردن کلفت هم خود کوراو غلوست. حالا چرا مرا آن جا برده بودند داستان شنیدنی و عجیبی دارد. نگو که باز این اسب دیوانگی اش گل کرده. هر قدر دوا و درمان داده اند سودی نکرده. نمی گذارد هیچ کس سوارش شود. هر کس هم جرئت می کند و نزدیکش می شود با لگد و دندان تکه پاره اش می کند. کوراو غلو يك دوست حکیم و کیمیاگری داشت، می روند و پیدایش می کنند. حکیم گور به گور شده هم می گوید اسب را جن زده. باید سه شبانه روز کسی بیاید بنشیند برایش ساز بزند و آواز بخواند تا جن بگذارد برود. آن وقت ها کوراو غلو خودش ساز و آواز بلد نبود. این بود که دنبال عاشقی می گشتند که من بیچاره را گیر آوردم.

غرض، سرتان را درد نیاورم. مرا هلم دادند و انداختند جلو اسب. حالا در آن سه شبانه روز چه ها بر سرم آمد خدا می داند. راستی پدرم درآمد.

حسن پاشا هولکی پرسید: اسب چی؟ حالش جا آمد؟

کوراوغلو گفت: حسابی هم جا آمد. از همان روز کوراوغلو شروع کرد ساز و آواز یاد بگیرد. می گویند حالا هم ده پانزده روز يك بار اسب به سرش می زند. آن وقت کوراوغلو سازش را بر می دارد و آواز می خواند و اسب حالش سر جا می آید. باز یکی از پاشاها خواست حرفی بزند، حسن پاشا چشمش را دراند و ساکتش کرد. گفت: عاشق، حالا کمی بزن و بخوان تا گوش کنیم.

کوراوغلو گفت: چه بخوانم؟

حسن پاشا گفت: تو که قیرآت را دیده ای، بگو ببینم قد و بالایش چطور است، نشانی هایش چیست.

کوراوغلو گفت: پاشا به سلامت. لعنتی اسب خوبی است افسوس که گاهی دیوانگی اش گل می کند.

بعد ساز را به سینه فشرد و خواند:

پاشا نشانی های قیرآت را از من می خواهی، قیرآت اسبی است یالش از ابریشم. گردن بلندش در میدان جنگ هرگز خم نمی شود. از کره اسب میان باریك تر است و از گرگ گرسنه پرخوارتر. در شب سیاه هم راهش را می یابد. در میدان جنگ هرگز سوارش را رها نمی کند. اسب کوراوغلو مثل خودش دیوانه باید.

حسن پاشا گفت: قیرآتی که این همه تعریفش کردی حالا در طویله ی من است. بگو ببینم کوراوغلو دلاور است یا من که اسبش را ربوده ام؟

کوراوغلو گفت: اگر راستی اسبش را ربوده باشی که دلاوری. اما مرد دلاور نشانی های زیادی دارد. گوش کن ببین این نشانی ها را هم داری:

نشانی های مرد دلاور را بشنو: دلاور يك تنه بر قشون خصم می زند و هنگامی که نعره می زند و وارد میدان می شود دشمن چاره ای جز فرار ندارد.

دلاور کسی است که سر تسلیم فرود نمی آرد و در پیش مرگ نیز از یار و یاور خود رو بر نمی گرداند. دشمن لاف مردی و دلاوری می زند، اما دلاور شجاعی باید تا گوسفند را از چنگال گرگ برهاند.

حسن پاشا گفت: عاشق، این نشانی ها را که گفתי دارم. خودت هم خواهی دید. حالا بلند شو برویم پیش قیرآت ببین می توانی علاجش بکنی یا نه.

کوراوغلو از شنیدن این حرف به وجد آمد اما شادیش را بروز نداد. گفت: باشد، برویم. اما شرط من اینست که من می نشینم بیرون طویله و سازم را می زنم، شما هم از لای در نگاهی به اسب بکنید. اگر دیدید ساز و آواز من تأثیری کرد، حرفی ندارم می روم تو و باز ساز می زنم. اما اگر تأثیری نکرد، آن وقت گردنم را هم بزنی حاضر نیستم وارد طویله بشوم. آخر من می دانم چه حیوان ناتجیبی است!

پاشا قبول کرد و بلند شدند راه افتادند و رسیدند جلو طویله. کوراوغلو از لای در نگاه کرد دید انگار قیرآت بویش را شنیده و چشم هایش را به در دوخته و گوش هایش را تیز کرده است. خودش را کنار کشید و گفت: خوب، حالا شما اسب را بیابید، من هم سازم را می زنم.

پاشاها مثل مور و ملخ جمع شدند و از شکاف در طویله چشم دوختند. کوراوغلو سازش را بر سینه فشرد و خواند:

دلاوران سرزمین ما در میدان مردانه می ایستند و تا دم مرگ از برابر دشمن نمی گریزند. فقط نامردان از حرف نیشدار نمی رنجند. هرگز شغالی به شجاعت گرگ نیست. یارانم فوج فوج، بر پشت اسبان تندرو، شمشیر مصری بر کمر هر یک کوراوغلوی دیگری است.

قیرآت از شنیدن صدای کوراوغلو چنان شاد شد که شروع کرد به رقصیدن و پا کوفتن. گویی طویله را از جا خواهد کند. حسن پاشا از خوشحالی نمی دانست چه کار کند. به پهلوی دوستانش می زد و می گفت: ببین، نگاهش کن! چه رقصی می کند!

کوراوغلو که آوازش را تمام کرد، حسن پاشا گفت: عاشق، زود باش برو تو. اگر علاجش کردی ترا از مال دنیا سیراب می‌کنم. حالا کوراوغلو می‌فهمد که دنیا دست کیست. دیگر لاف مردی و دلاوری نمی‌زند.

در را باز کردند و کوراوغلو را انداختند تو. کوراوغلو ساز را بر سینه فشرد و آواز عاشقانه ای خواند که تنها صدایش را قیرآت می‌شنید. بعد دست هایش را دور گردنش انداخت و شروع کرد به بوسیدن سر و رویش. قیرآت هم روی پا بند نمی‌شد. صورتش را به صورت کوراوغلو می‌مالید و چنان می‌بویدش که انگار گاو ماده گوساله اش را می‌بوید.

کوراوغلو ناگهان یکه خورد و به خود آمد، گویی از خواب پریده، با خود گفت: ای دل غافل، چکار می‌کنی؟ دشمن اطرافت را گرفته و تو داری خودت را لو می‌دهی؟ زود خودش را کنار کشید، در را باز کرد و گفت: پاشا، حالا شما کنار بکشید، من اسب را بیاورم بیرون کمی هوا بخورد. بعد بسپارم به دست تان سوارش بشوید. اما پاشا، باید انعام حسابی بدهید. این کار خیلی دردمس دارد!..

حسن پاشا گفت: مطمئن باش، آن قدر طلا به سرت بریزم که خودت بگویی بس است. اما کمی دست نگه دار تا ما برویم بعد. می‌ترسم باز کاری دست مان بدهد. پاشاها دوان دوان خودشان را به برج قلعه رساندند و نشستند آن جا و چشم به طویله دوختند. پاشاها که رفتند کوراوغلو زین اسب را پیدا کرد و به پشت قیرآت گذاشت و شروع کرد به بستن و سفت کردن آن.

حالا بشنو از کچل حمزه بیگ، داماد حسن پاشا. کچل حمزه ایستاده بود پای پنجره ی دونا خاتم و التماس می‌کرد که در را باز کند، او بیاید تو. دونا خاتم مسخره اش می‌کرد و از آن بالا آب به سر و رویش می‌پاشید. حمزه ناگهان دید مردم می‌دوند به طرف برج قلعه. پرسید: چه خبر است؟

گفتند: خبر نداری؟ عاشقی آمده و دیوانگی قیرآت را علاج کرده و حالا دارد قیرآت را می‌آورد به میدان.

کچل حمزه از شنیدن این حرف بند دلش پاره شد و زبانش به تته پته افتاد و شروع کرد دنبال آن ها دویدن و ناله کردن. وقتی به برج رسیدند کچل حمزه خودش را به حسن پاشا رساند و ترسان و لرزان گفت: حسن پاشا، بیچاره شدی، عاشق کدام بود؟ آن مرد خود کوراو غلو است!

حسن پاشا لبخند مسخره آمیزی زد و گفت: حمزه، می دانم که دردت چیست. دونا خانم هنوز هم نمی گذارد بروی تو؟ باشد، کم کم به راه می آید و رام می شود. غصه نخور.

حمزه گفت: پاشا، تا وقت نگذشته فکری بکن. کوراو غلو الان می آید و قلعه را به سرت خراب می کند.

حسن پاشا باز خندید و گفت: خوب، برو، برو که دونا خانم منتظرت است!... کچل حمزه از برج پایین آمد. چاره ی دیگری نداشت. آمد به طویله. دید کوراو غلو سوار قیرآت شده و به میدان می رود. دوید جلو و خنده کنان گفت: ای قربان قدم هایت کوراو غلو، چه به موقع رسیدی! می دانستم که خواهی آمد. از دولت سر تو من هم به نوایی رسیدم. لقب بیگی گرفتم و ...

کوراو غلو نگاه غضب ناکي به حمزه کرد. حمزه سر جا خشک شد و رنگش مثل زعفران زرد شد.

کوراو غلو گفت: حمزه، تو به کسی که پناهت داد خیانت کردی. هدف تو پول و مقام و نفع شخصی است. تو برای مردم از خان ها و پاشاها هم خطرناک تری، چون اقلأ آدم می داند که آن ها دشمن اند. اما تو در لباس دوست وارد شدی، و کاری کردی که من از تو حمایت کنم و یارانم را برنجامم. درچنلی بنل نفاق انداختی و پاشاها را دلیر کردی که قشون بر چنلی بنل بیاورند.

حمزه خود را به موش مردگی زد و گفت: فدای قدم هایت بشوم کوراو غلو، مرا ببخش. حالا فهمیدم که چه اشتباهی کرده ام. بعد از این قول می دهم...

کوراوغلو نگذاشت حرفش را تمام کند. شمشیرش را کشید و زد گردن کچل ده متر آن طرف تر افتاد. مهمیزی به اسب زد و قیرآت مثل شاهینی پر درآورد و پرید و کوراوغلو را به وسط میدان رساند.

حسن پاشا از بالای برج داد زد: آهای، عاشق، کمی این ور و آن ور راه ببرش ببینم!

کوراوغلو اشاره به قیرآت کرد و قیرآت گرد و خاکی در میدان راه انداخت که حسن پاشا از شادی یا شاید هم از ترس بالای برج شروع کرد به لرزیدن. گفت: عاشق، اسب سواری هم بلدی!

کوراوغلو سازش را درآورد و خواند:

حسن پاشا، دیگر لاف مردی نزن. حالا کجایش را دیده ای، شمشیرزنی هم بلدم. یاران دلاورم اگر از چنلی بئل برسند، شهر و قلعه ات خالی از سرباز می شود. کوراوغلو هستم و از چنلی بئل آمده ام، می بینی که در لباس عاشق سوار قیرآت شده ام. هزارها از این فوت و فن ها بلدم.

یکی از پاشاها گفت: حسن پاشا، من که چشمم از این عاشق تو آب نمی خورد. بلا به دور، نکند خود کوراوغلو باشد!

حسن پاشا انگار خواب بود و بیدار شد. بکه ای خورد و گفت: نه جانم، کوراوغلو کجا بود. یعنی ما آن قدرها احمقیم که کوراوغلو بیاید و همه مان را خر کند و قیرآت را ببرد؟

کوراوغلو باز می خواند: ما را می گویند «مراد بگلی». در میدان ها مردانه می ایستم. سر کوه های بلند جلو کاروان های خان ها و پاشاها را می گیرم. های و هویی در کوه و صحرا می اندازم. اگر نعره ای بزنم سربازان شهر و قلعه ات را می گذارند و فرار می کنند.

حسن پاشا دید کلاه تا خرخره به سرش رفته و کار از کار گذشته است. دنیا جلو چشمش سیاه شد و لرزه به تنش افتاد. امر کرد فوری درهای قلعه را به بندند و کوراوغلو را دست گیر کنند.

کوراوغلو دید یکی از درهای قلعه را بستند. رو کرد به حسن پاشا و خواند:
از قاصدی خیر گرفتم گفت: قلعه پنج راه دارد نعره ای اگر بزنم همه ی راه ها خالی می شود.

این را گفت و خواست از راه دوم بیرون برود. قشون جلوش را گرفت، کوراوغلو شمشیر آبدار کشید و مثل گرگی که به گله می افتد خودش را به قشون زد. سرها مثل کونه ی خیار به زمین می ریخت اما آن قدر قشون بود که راه باز نمی شد. کوراوغلو برگشت از راه سوم برود. آن جا هم آن قدر سنگ و شن ریخته بودند که اسب به دشواری می توانست راهش را پیدا کند. کوراوغلو باز خودش را به قشون دشمن زد و نعش بر نعش انبار کرد. قیرآت هم با چنگ و دندان دست کمی از کوراوغلو نداشت.

سه طرف قلعه ی توقات خشکی بود و يك طرفش آب بود، رودخانه ی وحشی تونا^۱. حسن پاشا این راه را باز گذاشته بود که کوراوغلو یا به دست سربازان کشته شود و یا خود را به آب بزند و غرق شود.

کوراوغلو دید همه ی راه ها بسته است، هر قدر هم شمشیر بزند و سرباز بکشد راه ها را بیشتر بند خواهد آورد. نگاهی به طرف رودخانه ی تونا انداخت دید راه باز است. قیرآت را به آن طرف راند. گفت: اسبم را به جولان درآورده ام، تا دشمن را زهره ترك کنم. امروز باید باج و خراج هفت ساله از پاشا بگیرم، چون قیرآت مثل غواصی از رودخانه ی تونا خواهد گذشت.

^۲ - رودخانه ی دانوب

این را گفت و خود را به آب زد. آب تا گوش های اسب بالا آمد. کوراوغلو دید که آب خیلی پرزور است و اسب مایوسانه دست و پا می زند. دست هایش را دور گردن قیرآت انداخت و نعره زد:

ای اسب آهو تک من، ای اسب شاهین پر من، تندتر کن، تندتر کن. هر صبح و شام تیمارت می کنم، طلا به نعلت می زنم، هر طوری شده مرا از این جا بیرون ببر و به چنلی بئل برسان.

قیرآت از شنیدن آواز کوراوغلو گویی پر درآورد. شناکان خود را به آن طرف رودخانه رساند. کوراوغلو برگشت و نگاه کرد دید حسن پاشا هنوز هم از برج پایین نیامده. فریاد زد: آهای پاشا، این دفعه بالای برج پنهان شدی خوب از دستم در رفتی. دفعه ی دیگر ببینم کجا را داری فرار کنی. باز همدیگر را می ببینم!..

این را گفت و راه افتاد. آمد و آمد تا به چنلی بئل رسید. قیرآت تا بوی چنلی بئل را شنید چنان شیهه ای زد که صدایش در کوه و کمر پیچید. یاران همگی دور کوراوغلو را گرفتند و پرسیدند: کوراوغلو، خوش آمدی! بگو ببینم چه ها دیدی؟ چطور اسب را پیدا کردی آوردی؟

کوراوغلو سرگذشت خود را از آسیاب تا رودخانه ی تونا به یاران گفت. یاران از این که او را رنجانده بودند پشیمان شدند و سرهای شان را پایین انداختند. کوراوغلو گفت: ناراحت نشوید. حق با شما بود. من نمی بایست به هر کس و ناکسی اطمینان می کردم و کلید اسب را به کچل می دادم. حالا کاری است شده. اما این را هم بدانید که مرا می گویند کوراوغلو!

نگار خانم دید کوراوغلو باز دارد از کوره در می رود چشمکی به یاران زد و گفت: کوراوغلو، ما می دانیم که تو واقعاً کوراوغلو هستی. اگر نه که دورت جمع نمی شدیم! راست است مردانه ای، دلاوری، چم و خم کارها را بلدی اما میان خودمان بماند. سیاه سوخته ای و سر و برت تعریف زیادی ندارد!..

یاران همگی خندیدند. خود کوراوغلو هم خندید. بعد ساز را بر سینه فشرد و خواند:

ای زیارویی که سیاهم می خوانی، مگر ابروی تو سیاه نیست؟
گیسوانت که به گردنت ریخته، مگر سیاه نیست! ای زیبای چنلی بئل، آن دانه ی خال
در صورت چون ماه و خورشیدت مگر سیاه نیست؟ کوراو غلو از جان دوستت دارد،
گوش به ساز و نوایم ده، آن سرمه ای که به چشم ها کشیده ای مگر سیاه نیست؟

تابستان ۱۳۴۷

منبع: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها (ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس انترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM Kargar, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴